

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 239

ترک برداشتن زره سفید؛ جادوی خیال انگیزی که زنجیره نفرین را از هم پاره میکند.

شمشیر فانگشین یک هاله قدرتمند از خودش ساطع میکرد. آنهایی که از دور تماشا میکردند از دیدنش هم لرز به جانشان افتاد. شیه لیان بخاطر آن حملات، قدم به قدم به عقب رانده شد.

قبل تر، هواچنگ به تنهایی از پس سفید بی چهره بر می آمد و وجودش چیزی بیشتر از کافی بود ولی پس از ظاهر شدن جون وو، هر دوییشان باید با هم کار میکردند تا به او برسند. سود بردن از کوه تونگلو که قلمروی معنوی اصلیش بود کاملاً واضح بود و شیه لیان میتوانست یک نیروی سنگین ظالمانه و محدود کننده را احساس کند.

جون وو زره سفیدی داشت که جسمش را محافظت میکرد، یک ابزار معنوی هزار ساله که شخصاً آن را ساخته بود. از لحاظ دفاعی، نفوذناپذیر بود و در کل او فقط نیاز داشت تا از سرش محافظت کند.

شمشیر بلند هواچنگ بسیار سریع و دقیق بود، شیه لیان هم از هر طرفی که میتوانست حمله میکرد. هر دو از همه طرف جون وو را زیر حمله گرفتند، از روبرو، کنار گردنش، قلبش، کمرش، شکمش، شانه هایش ولی هیچ چیزی روی حریفشان اثر گذار نبود.

موچینگ فریاد کشید: «قدرتتون رو حروم نکنین!!! بی فایده اس!!! هیچی توی اون زره سفید نفوذ نمیکنه»

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «زیر دنده راستش رو هدف بگیر!»

شمشیر هلالی دوباره رها شد و آن جایی که شیه لیان گفته بود را برید اما طبق انتظار این هم بی فایده بود. موچینگ فریاد کشید: «بهت گفتم بی فایده اس! چرا به یه راهی فکر نمیکنی که دورش کنی؟! بزار ما هم بهت کمک کنیم! فنگشین، تیر و کمانت کجاست؟!»

فنگشین از سنگها بالا رفته بود تا آن شبخ جنین را بگیرد که به شکلی دیوانه وار به طرف او تف می انداخت و زبانش را هیس هیس کنان نشانش میداد وقتی صدای موچینگ را شنید جواب داد: «باشه! دارم میام!»

هرچند شیه لیان همچنان هواچنگ را هدایت میکرد: «ادامه بده، متوقف نشو!! همینطور به زیردنده اش حمله کن!»

فنگشین فریاد زد: «اعلی حضرت!!! اون زره خیلی قدرتمنده ... اگه صدبار هم با شمشیر بزنیش عمرا شکاف برداره!»

شیه لیان محکم و تزلزل ناپذیر ادامه داد: «نگران نباش!! فقط به من گوش کن!! نیازی به اون همه حمله و ضربه نیست!»

هواچنگ اصلا نمی پرسید چرا و بی وقفه با شمشیرش حمله میکرد ناگهان از جایی که شمشیرش ضربه مهلکی زد شکافی ظاهر شد.

خون فواره زد. تیغه امینگ زخمی روی شکم جون وو انداخته بود ... دقیقا روی دنده راستش!

هواچنگ جلوی جون وو ایستاده بود، با یک دست سابرش را محکم گرفته و همچنان که در چشمان جون وو نگاه میکرد نگاهش تند و بسیار سرد بود. در این اثنا شیه لیان نزدیکی جون وو ایستاد رویه از این فرصت استفاده کرد و دست جون وو را بست و به او اجازه حرکت نمیداد.

در آن سمت موچینگ شو که شده و گفت: «این چطور ممکنه!؟»

آن زره سفید هزار ساله، بهمین سادگی توسط هواچنگ خراشیده شد؟ شیه لیان رویه را محکم به عقب میکشید و به جون وو نگاه میکرد: «... فراموش کردی؟ هشتصد سال پیش من و تو یکبار باهم جنگیدیم؟!»

این موقع بود که موچینگ و فنگشین بالاخره فهمیدند: «دومین عروج!؟»

همان زمانی که شیه لیان به جون وو پیشنهاد داد تا یکبار دیگر او را تبعید کند بهمین دلیل اقدام به مبارزه کردند. هرچند در آن نبرد قول داده بودند که بهم رحم نشان ندهند ولی الان که به آن موقع فکر میکرد احتمالا جون وو همان زمان هم قدرت واقعی را نشان نداده بود.

ولی شیه لیان هر چه داشت را رو کرد.

او بیش از سه هزار شمشیر به سمتش انداخت که از بینشان، 400 تا توانستند جون وو را زخمی کنند. از بین آن 400 و خورده ای شمشیر، بیشتر از 100

تا به این نقطه خوردند. شیه لیان با بی قراری سه هزار شمشیر برای حمله به جون وو پرت کرد و بالاخره توانست آن زره سفید هزار ساله را از هم پاره کند و درست به عضلات شکمش در زیر دنده راستش ضربه زد.

و این همان جایی بود که اینبار شمشیر هواچنگ نیز آن را برید!

پس، هشتصد سال پیش، شیه لیان یک زخم کهنه روی سپر سفید جون وو بجا گذاشته بود. فقط یه ضربه شمشیر هواچنگ برای شکاف دادن آن کافی بود.

شمشیر هواچنگ تیزتر از چیزی بود که شیه لیان فکرش را میکرد. شمشیر هلالی از شکم جون وو گذشت و این ضربه واقعا مهلک بود. وقتی از روی آسودگی خیال آهی کشید فریاد بلند گوئوشی به گوشش رسید: « این فایده نداره!! اون »

منطقا جون وو که زخمی سنگین و مهلک برداشته بود باید بخاطر زخمش رنج میکشید و حرکاتش محدود میشد ولی او تنها سرش را پایین آورده و نگاهی به زخمش انداخت، چهره اش هیچ تغییری نکرد. درست همان موقع بود که شیه لیان متوجه شد چیزی اشکال دارد. دست جون وو آرام تکانی خورد.

خیلی زود شیه لیان صدایی شبیه پاره شدن چیزی را شنید، همزمان دستش شل شد...

رویه پاره شده بود!

نوار ابریشم سفید دو تکه شده و بحالتی بی جان روی زمین افتاد. چند ثانیه بعد، شیه لیان احساس کردن در ناحیه گردنش دچار خفگی شده و همه هیکلش به سمت بالا کشیده میشد.

او صدای فریاد هواچنگ را میشنید: «/علی حضرت!!!!»

ولی صدا خیلی دور به نظر میرسید هرچند صدای جون وو با چند اینچ فاصله به گوشش میرسید که میگفت: «شیان له، تو واقعا باور داری که من کمتر از تو زخم شمشیری که توی تنم نفوذ کرده باشه رو تجربه کردم؟؟ خیال کردی برام مهمه!؟»

گوئوشی از آن دور گفت: «حتی اگر صدها بار هم بهش شمشیر بزنی فایده ای نداره ..چون...بنظر میاد...اون دیگه دردی رو حس نمیکنه!»

شیه لیان میتواندست زخم نفوذ شمشیر در قلبش را تحمل کند بدون اینکه به خود بیچد و جون وو هم همینطور بود. فنگشین کمانش را درآورده و جون وو را هدف گرفته بود ولی وقتی حرفهای گوئوشی را شنید وا رفت: «چی؟! پس معنیش این نیست هر جوری بخوایم بزیمش هیچ فایده ای نداره!؟»

موچینگ گفت: «بد نیست همه خبرای بدی که من از مشاهداتم فهمیدم رو بهتون بگم ... من فکر میکنم سرعت بهبود پیدا کردنش حتی از سرعتی که ممکنه باهاش زخم بخوره بیشتره!»

«چی؟!»

در آن سمت شیه لیان توانست این حقیقت را تایید کند. زخم او خیلی وحشتناک بود. هر کس دیگری جای او بود اکنون کمرش کاملاً برش میخورد ولی جون وو دیگر خونریزی هم نداشت.

جون وو گفت: «نیازی نیست اینطور شگفت زده بشین ... اگه تو هم دائم از پشت خنجر بخوری و فکری نکنی که زودتر خوب بشی، ممکنه هزاران بار بمیری قبول نداری؟ ولی شما دو تا خیلی جالبین!»

او لبخند زد: «توی این هشتصد سال، من فقط با یه شمشیر و یه سابر زخمی شدم ... و اونم از طرف شما دو تا بوده!!! باران خونین جستجوگر گل، دورتر بایست تو که نمیخواهی ببینی من گردن شیان له رو بیچونم و خردش کنم!؟»

« »

صورت هواچنگ تیره بود، نگاه تند درون چشمانش طوفانی بود ولی وقتی جون وو را دید که شیه لیان را نگهداشته و او را بالای پل عبور کننده به سمت آسمان گرفته، کاملاً برایش واضح شد که اگر دستش را باز میکرد شیه لیان یکراست به درون برکه مذاب با صدها یارد ارتفاع می افتاد.

یک لحظه بعد، با بی میلی شمشیرش را به عقب کشید دستش را پشت کمرش قرار داد و به آرامی چند قدمی عقب رفت. او زیادی آرام به نظر میرسید ولی شمشیر هلالی زیر دستش از حرکت نمی ایستاد امینگ هلالی خشمگین بود، چشمش دیوانه وار می چرخید و به شیه لیان خیره مانده بود.

هواچنگ تا لبه پل آسمانی به عقب رفت تا جون وو رضایت داد: «خوبه

کافیه!»

درحالیکه شیه لیان را در دست داشت بهم خیره شده بودند. یک لحظه بعد او شیه لیان را بی رحمانه به دیوار سنگی در همان نزدیکی کوبید.

شدت ضربه اش خیلی زیاد بود. کل سر شیه لیان به صدا درآمد. خون از بینی و دهانش جاری شد و خط فاصل صورتش را پوشاند. از آن فاصله انگار کسان زیادی با هم فریاد میزدند ولی او نمیتوانست هویت هیچ کدام را تشخیص بدهد تنها صدای جون وو را میشنید که به نرمی در گوشش می نشست.

«شیان له، وقتی سرت خورد توی دیوار دردت اومد!؟»

شیه لیان نمیتوانست سوالش را پردازش کند پس جوابی هم نداد. جون وو او را چنگ زده و دوباره به دیوار کوبید و سوالش را تکرار میکرد: «درد داره؟ درد داره؟ درد داره!؟»

با هر سوال محکم شیه لیان را به دیوار میکوباند آنقدر سخت و سنگین بود که فریاد شیه لیان بلند شد ولی آنچه که فریاد میزد این بود: «سان لانگ! اصلا به این سمت نیا!! من خوبم! من خوبم!! تو اصلا نباید بیای اینجا!»

حداقل نه الان!!! هنوز لحظه مناسب نرسیده بود.

با همان اولین ضربه هواچنگ آماده حمله بود ولی هنوز دو قدم برنداشته بود صدای شیه لیان را شنید که از او میخواست به آنجا نیاید و با اجبار خودش را متوقف کرد ولی صورتش رفته رفته از شدت خشم حالتی درنده خو گرفت

رگهای پشت دستش چنان ورم کرده بودند انگار هر لحظه منفجر میشدند،
دستانش به تندی می لرزیدند.

جون وو هیچ حالت خاصی در چهره اش نداشت ولی دستش دیوانه وار شیه
لیان را به دیوار میکوبید و پشت سر هم تکرار میکرد: « درد داره!؟ درد داره!؟ »
گوئوشی فریاد کشید: « اعلی حضرت!!! »

ولی کسی چه میدانست منظورش کیست!؟

شیه لیان دستان خونینش را روی دیوار سنگی ناهموار قرار داده و دندان بهم
سایید و بعد غرید: « درد میکنه!! »

تنها بعد از آن بود که لبخند رضایت بخشی روی لبان جون وو ظاهر شد، به
سر شیه لیان رحم کرد و او را روی زمین گذاشت.

شیه لیان سرش را که هنوز زنگ میزد در آغوش گرفته، روز زمین نشسته،
اشک و خون همه صورتش را فراگرفته بود. جون وو کنارش چمباتمه زد.
مدتی به صورتش خیره شد بعد دستش را بالا آورد و سر شیه لیان را نوازش
کرد و با مهربانی کمکش کرد خون روی صورتش را پاک کند.

« »

حالتش بسیار گرم و مهربانانه بود مانند پدری که کنار بچه ای سیاه و کبود
شده و کتک خورده ، بنشیند و او را آرام کند. این منظره موهای گردن
موچینگ و فنگشین را سیخ کرده بود: « اون ... واقعا ... زده به سرش؟! »

انگشتان هواچنگ روی قبضه شمشیرش به ترق و تروق افتاده بودند. مردمک چشم امینگ منقبض شده و بنظر میرسید سرخ شده است.

شیه لیان حتی جرات نداشت نفس بکشد اجازه داد جون وو خون روی صورتش را پاک کند. جون وو زیر لبی میگفت: «تو یه بچه نادونی اگه اینقدر درد داشتی پس چرا برنگشتی؟؟ خیال میکنی اگه همینطوری بکوبیش و بخوای بزنی، دیوار خود به خود میفته؟؟ چرا مسیرت رو عوض نمیکنی؟!»

شیه لیان جواب داد: «من عمرا برگردم!»

جون وو دستش را بالا آورد و محکم او را زد. آنقدر محکم بود که شیه لیان با صدای تپ به زمین برخورد کرد.

شیه لیان هنوز گیج و منگ بود که جون وو بلندش کرد. با صدایی که مشخص بود صبرش را از دست داده است گفت: «مجبوری اینطوری منو عصبانی کنی؟ بزار دوباره بیرسم، عوض میشی یا نه!؟»

شیه لیان دو بار سرفه کرد و مقدار زیادی خون بالا آورد: «نمیشم!»

بالاخره روی صورت مهربان جون وو تغییری ایجاد شد و ردی از وحشیگری در چهره اش نمایان شد.

صورت گوئوشی سبز شده بود. وقتی دید اوضاع خراب شده بلند فریاد کشید: «اعلی حضرت!! تو هیچ وقت نمیخواستی این بچه رو بکشی! تو دوستش داشتی! تو خودت اینو گفتی، یادت رفته؟!»

جون وو نیشخندی زد: «اگر بخاطر همین مساله نبود... اینهمه صبر و تحمل خودمو واسه هشتصد سال روی اون حروم نمیکردم... وگرنه خیلی وقت پیش بخشی از پایتخت آسمانی میشد و میلیونها نفر روش پاش می گذاشتن!!»

او رو به شیه لیان کرد و ناگهان خشمگین شد.

«ولی اون نمیدونه چی واسش خوبه، لجبازه، از همه فرمان های من سرپیچی میکنه، بی فکره!! فقط بلده علیه من پیش بره!! نمیخواهی عوض بشی درسته؟ خیلی خب!! پس بهتر نیست ببینیم اگه سرت کاملاً شکافته بشه این دیوار میفته پایین یا نه؟!»

گوئوشی که دید او دوباره شیه لیان را بلند میکند و سریع فریاد کشید: «اعلی حضرت! اعلی حضرت!!! اعلی حضرت.... اعلی حضرت کوچیک هنوز نابالغه!!! اینبار بزارش بره!! اینبار ولش کن!! بالاخره یه روزی می فهمه...»

جون وو به او نگاهی انداخت. خنده هایش سرد تر و ترسناک تر میشدند: «فکر کردی من واقعا دیوونه شدم؟؟ به من دروغ نگو! کسی که تو فکر میکنی نابالغه اون نیست، منم!»

گوئوشی شوکه شده بود، جون وو ادامه داد: «اینهمه مدت از عمرت رو گذاشتی تا اونو پرورش بدی، آموزشش دادی، راهنماییش کردی، در نهایت خلوص اینکارو کردی چون امیدوار بودی بتونه در برابر من پیروز بشه! اینطوری میتونستی ثابت کنی من اشتباه میکنم و تو درست میگی، اینکه همه تون

درست میگفتین... اینطوری میتونستی توهم شاهزاده وویونگ رو محکم نگهداری و جون وو رو بفرستی بره ... همه هدفت همین بود درسته؟ خیال میکنی من نمیدونم به چی داری فکر میکنی؟!»

گوئوشی فریاد زد: « اصلا اینطور نیست!!! اینقدر درست و غلط، پیروزی و شکست رو با هم گره نزن!!! من هیچ وقت اینطوری فکر نمیکردم!!»

ولی جون وو دیگر گوش نمیداد، صدایش را بالا برد و با حالتی تند و تیز گفت: « فراموش کن، بزار الان بهت بگم ... میتونی همه چیو فراموش کنی! هیچ کس نمیتونه در برابر من پیروز بشه! مخصوصا اون!!»

او دیوانه وار میخندید بعد شیه لیان را کشید و محکم به سمت دیوار انداخت و در حین فریادهای وحشیانه اش او را به دیوار می کوبید: « تغییر میکنی؟ تغییر میکنی؟!»

انگار شیه لیان هم دیوانه شده بود او دستان جون وو را چنگ زده و می غرید: « من تغییر نمیکنم!! نمیکنم! نمیکنم!!»

هرچند آنقدر جون وو او را کوبیده بود که چشمانش ستاره میدیدند و دردش بسیار شدید بود ولی لجوجانه نفس خود را نگهداشت و حاضر نبود جوابی که جون وو میخواست به او بدهد. همزمان فریادهایش بالاتر میرفتند: « من اصلا عوض نمیشم!! حتی اگه درد داشته باشه حتی اگه بمیرم.... من هرگز تغییر نمیکنم!!»

حالا این جون وو نبود که او را دیوانه و خشمگین میکرد بلکه او داشت جون

وو را به جنون میرساند.

هر دو چشم جون وو سرخ بودند. درست موقعی که میخواست با یک ضربه دیگر او را تنبیه کند، ناگهان حرکاتش متوقف شدند. پایین را نگاه کرد یک شمشیر بلند را دید که به شانه اش حمله کرده و هشت تیر دراز که از ترکه باریکی درست شده بودند میرفت که در کمرش فرو بروند.

هرچند اینها مهم نبود زیرا نه آن شمشیر بلند و نه تیرها نمیتوانستند به زره اش نفوذ کنند ولی دست راستش غیب شده بود.

آن دست راستی که شیه لیان را نگهداشته بود حالا وجود نداشت و از مچ ناپدید شده، خیلی تمیز و شیک بریده شده و همراه شیه لیان ناپدید شده بود. وقتی سرش را چرخاند یک چیز تیز مانند تندبادی سنگین به سمتش آمد. او دست چپش را چرخاند و آن را گرفت. تنها آن موقع بود که متوجه شد این دست راست خودش است.

هواچنگ در میانه پل آسمانی ایستاده بود و شیه لیان غرق خون را کنار خود داشت با یک دستش شمشیر هلالی را محکم گرفته بود و شانه های شیه لیان را هم با همان دست نگهداشته و با دست دیگرش زخمهای سر او را می پوشاند.

با صدایی وحشت آور گفت: «دستای کثیف رو بکش عقب!»

شیه لیان که لجوجانه حاضر به پذیرش شکست نبود بالاخره موفق شد جون

وو را خشمگین کند و وادارش کرد نقطه ضعف هایش را نشان بدهد.

جون وو دست راست خود را چنگ زده و از نو دوباره آن را به مچ خودش چسباند. چندباری آن را پیچاند تا دوباره بکار بیفتد. بعد تیرهای روی کمرش را کشید. سپس انگار چیزی بیادش آمد، نگاهی به صورت رنگ پریده موچینگ انداخت که شمشیر بلندش را محکم چنگ زده بود.

وقتی چشمانشان بهم تلاقی کرد موچینگ از جا پرید ولی با سرسختی سعی داشت خودش را آرام نشان بدهد هرچند این وضع به طول نینجامید. جون وو نگاهی به روی شانه خود انداخت و به نرمی گفت: «میدونستم، در مقایسه با شیان له تو هنوزم کمبود مهارت داری!»

با شنیدن این حرف چهره موچینگ کمی عوض شد ولی شمشیر بلندی که در دستش بود ناگهان افتاد، خیلی زود چهره موچینگ کاملاً رنگ به رنگ شد او آستینش را بالا زد و مچ خود را نگریست بعد دید آن زنجیره سیاه نفرین شده دور دستش تنگ میشود رگها و عصبهای دستش ورم کرده بودند و خون به شکلی بی پایان به طرف آن هجوم می آورد.

فنگشین که دید موچینگ از جایش تکان نمیخورد و خشکش زده فریاد کشید: «واسه چی اینجا وایسادی؟! فرار کن!»

گوئوشی هم در جواب او فریاد زد: «فنگشین، کوچولوی نادون، چطوری با اون پاهای زخمی میتونه فرار کنه!؟»

فنگشین هم شوکه بود: «گه توش! اونو کامل یادم رفته بود!»

اگر وضع مانند گذشته بود موچینگ از روی خشم چشمانش را در حدقه می چرخاند ولی الان فرار کردن هم بی فایده بود. با آن زنجیره نفرین روی دستش اصلا اهمیت نداشت کجا فرار کند!!!

فنگشین همزمان که فحش میداد میخواست بالا برود اما ناگهان جون وو پس از اینکه تیرها را از پشت خود درآورد، دستش را تکانی داد و تیرها را به سمت فنگشین پرتاب نمود. فنگشین حس میکرد سینه اش سرد شده وقتی پایین را نگاه کرد هشت تیر را دید که برگشته بودند، خیلی دقیق و آرام در سینه او فرو رفتند.

جون وو با تنبلی به سمت شیه لیان و هواچنگ براه افتاد. هواچنگ حتی او را نگاه هم نمیکرد، شیه لیان را در آغوش گرفته بود: «گاگا؟ گاگا؟!»

شیه لیان کمی قبل شدیدا آسیب دید. مدتی طول کشید تا چشمهای تارش را به حالت اول برگردند. سرش هنوز زق زق میکرد ولی چشمانش را با زور باز کرده و زیر لب گفت: «..... سان لانگ؟ تو حالت خوبه؟!»

هواچنگ مدتی به او خیره ماند بعد محکم او را در آغوش خودش فشار داد و به نرمی به او گفت: «من کاملا خوبم...بهتر نیست تو یه نگاهی به خودت بندازی؟»

شیه لیان در آغوشش به او چنگ زد. با اینکه هواچنگ محکم او را فشار میداد اما هیچ کدام از زخمهایش درد نمیگرفتند. او چشمانش را باز کرد و تمام آشفتگی که در اطرافش بود از بین رفت.

موچینگ سر جایش خشک شده بود. با دست دیگرش می جنگید تا قدرت مکش زنجیره نفرین را کنترل کند. ولی از رنگ صورتش معلوم بود بیشتر از این نمیتواند طاقت بیاورد.

فنگشین اما گرچه تیرها کاملاً در سینه اش فرو نرفتند ولی زخم برداشته و روی پل افتاده بود. شبج جنین با روحیه ای بالا و به شکلی شیطانی زوزه میکشید و اطراف او جست و خیز میکرد. بعد پاهای عقبیش را بالا برد و روی صورت فنگشین گذاشت. فنگشین عصبانی بود ولی نمیتوانست تکان بخورد. و گر نه زخمهایش خیلی بدتر میشدند.

در این حین تمام پل آسمانی به سمت پایین فرو رفت. رشته رشته، تکه تکه، هر لحظه ممکن بود همه با هم بیفتند!!!

شیه لیان بالاخره تکانی خورد و تصمیم گرفت برخیزد. هواچنگ کمکش کرد، هر دو روی پا ایستادند و با نگاهشان به روبرو خیره شدند. هیکل جون وو که در میان آن نور آتشین سلانه به طرف آنها می آمد مانند غولی در برابرشان ظاهر شده و شبیه سایه ای بسیار بزرگ بنظر میرسید.

شیه لیان به سختی خون اطراف چشمها، بینی و دهانش را پاک کرد و با نگاهی مرگبار به آن سایه خیره شد.

جون وو، جوشین را به حالت کج گرفته بود. بدنه شمشیر با جریان بی پایانی از قدرت معنوی آغشته بود. در آن موقع او آرام و با آسودگی پیش می آمد

انگار کاملاً با جون وویی که شیه لیان را مانند دیوانه ها به دیوار می کوبید فرق داشت.

«شیان له، خودت خیلی خوب میدونی که بدون شک شکست خواهی خورد!»
جون وو شیه لیان را خوب میشناخت. دقیقاً میدانست او چطور میجنگد و قدرتهای معنویش هم بر او پیشی داشت... بعلاوه حتی اگر باهم ضرباتی را رد و بدل نمیکردند باز شیه لیان احساس میکرد هاله جنگ و قدرت معنوی جون وو الان خیلی قدرتمند تر است. با استفاده از کوه تونگلو به عنوان محدوده قدرتش، محدودیت آنها در استفاده از قدرت کاملاً نمایان بود.
شیه لیان در دل فکر میکرد، شاید آنچه او گفت حقیقت داشت، او نمیتوانست پیروز شود.

ولی حتی اگر نمیتوانست برنده شود باید میجنگید!

هرچند هواچنگ به او گفت: «نه، اعلی حضرت!! تو میتونی برنده بشی!»
شیه لیان یکه خورد و عقب را نگاه کرد هواچنگ هم به او خیره شده بود: «تو میتونی برنده بشی، تو از اون قوی تری!» آن یک چشمش چنان می درخشید انگار آتشی سوزان بود. او با اطمینان گفت: «باورم کن! اون در اشتباهه، تو برحقی، تو از اون قوی تری... تو خیلی از اون قدرتمندتری!»

جون وو به آرامی و با صدایی عمیق خندید. احتمالاً چون فکر میکرد حرفهای هواچنگ سرگرم کننده و خام هستند شاید هم بخاطر اینکه از سلطه قدرتی

که در دست داشت لذت می برد.

قدرت میلیونها فرد باورمند به او در دستانش قرار داشت!

ولی هواچنگ شانه های شیه لیان را محکم چنگ زد: «خب که چی؟ اونها میلیون ها احمق هستن!! همه شون آشغال و بدردنخورن!! ولی برای تو، یه نفر باشه هم کافیه!»

یک نفر کافی بود؟؟

شیه لیان هنوز تمام این حرفها را پردازش نکرده بود که هواچنگ او را به خودش نزدیک کرد..... چشمان شیه لیان گرد شدند.

انرژی معنوی مانند موجی انفجار گونه در وجودش جریان گرفت.

اینبار، این موج انرژی سرکش تر از هر زمانی بود که با هم انرژی معنوی تبادل میکردند. حتی پروانه های شب و اشباح شوم ذوب شده هم انگار این انرژی ترسناک را احساس کردند، یکی پس از دیگری پشت سر هم منفجر میشدند، سفیر کشان متلاشی میشدند.

انگستان شیه لیان کرخت شده بودند، پاهایش آنقدر می لرزیدند که چیزی نمانده بود روی زانوهایش بیفتد. در سر خود فریاد میزد: «بسه!» ... ولی دست هواچنگ روی پشت سر او قفل شده، رهایش نمیکرد و از مخالفت او سرباز زد.

کسی نمیدانست چقدر زمان گذشت تا اینکه گلوی شیه لیان آرام گرفت و

همزمان، هواچنگ هم او را رها کرد. زانوهای شیه لیان خم شده و تقریباً روی زمین افتاده بود با دستانش خودش را نگه‌داشته بود تا به زمین نخورد پس بطور کامل نقش زمین نشده بود.

چون او روی پا متوقف شد، با چهره‌ای جدی آنجا را نگاه کرد. فنگشین که در فاصله‌ای دورتر افتاده بود من من کنان گفت: «اعلی ... اعلی حضرت تو...تو...؟!»

شیه لیان با دستانی لرزان گلوی خودش را احساس کرد. هیچ چیزی آنجا نبود.

هواچنگ، انرژی معنوی بسیار زیادی به جسم او منتقل کرده بود. این واقعا زیاد بود، آنقدر که زنجیره نفرین هم دیگر نتوانست تحمل کند آندو زنجیر که هشتصد سال او را در غل و زنجیر نگه‌داشته بودند متلاشی و پراکنده شدند.

ادامه داستان در فصل 240



@九条轮